



اسفند ۱۳۹۹

[توضیح مترجم:

این متن تکه‌هایی برگزیده (به انتخاب مترجم) از کتاب «Écrire»، مارگریت دوراس است که حاصل تأملات اوست در سالهای اقامت‌اش در روستای نُفل-لو-شاتو. مترجم در انتخاب قطعات به دنبال پیوستاری بود منقطع که در صدای دوراس حضور دارد. دوراس: یک نامِ تقلیل‌نیافتنی که می‌توان طنین‌اش را در تمام داستان‌هایش، حتا در فیلم‌هایش شنید. صدایی که دامن در پیوند با سکوت است. صدایی که به تعبیر بلائشو، شاید نسنجیده و بی‌حساب باشد، شاید هم مستدل. صدایی در شب، شبی که سپیده‌ای در پی ندارد. صدایی که از پرسش «چه کسی دارد روایت می‌کند؟» شاید ما را به این پاسخ نزدیک کند: «همان که نمی‌تواند روایت کند! همان که روایت را به ناممکن می‌رساند!»

نوشتن دوراس شاید همین باشد: کلامی، زبانی، روایتی، اصلاً صدایی از بیرون. بیرون فضایی که ما باور داریم در آن نفس می‌کشیم و در آن با زبان‌مان در زبان زیسته‌ایم.]

همواره قسمی جدایی از آدمهایی ضرورت دارد که دور و بر نویسندگاند، دور و بر کسی که کتاب می‌نویسد. این همان تنهایی ذاتی است. تنهایی نویسندگانه، تنهایی نوشته. برای اینکه چیزی شروع شود، از خودم می‌پرسم این سکوتی که مرا دربرگرفت چه بود. و این سکوت عملاً در هر قدمی که در خانه برمی‌داریم، در تمام ساعات روز حضور دارد، در تمام نورهایی که چه از بیرون بتابند، چه از لامپ‌هایی که در روز هم روشن‌اند. همین تنهایی واقعی بدن به تنهایی

تجاوزناپذیر نوشته بدل می‌شود. از این تنهایی با هیچکس حرف نمی‌زد. در آن دوره، یعنی از اولین تنهایی‌ام قبلاً فهمیده بودم که نوشتن مجبورم کرده بود کارهایی بکنم. ریمون گُنو^۱ قبلن بر همین امر صحنه گذاشته بود. تنها حکمی که ریمون گُنو داد این جمله بود: «در زندگی‌ات هیچ کار دیگری جز این نکن: بنویس!»

نوشتن، تنها چیزی است که تمام زندگی‌ام را در برمی‌گرفت و آن را افسون می‌کرد. من همان کار را کردم. نوشتار هرگز مرا رها نکرده است.

✱

ما تنهایی را پیدا نمی‌کنیم. ما آن را ایجاد می‌کنیم. تنهایی به‌خودی‌خود ایجاد نمی‌شود. من به این نتیجه رسیده‌ام پس همین‌جا باید تنها باشم، باید تنها می‌بودم تا کتاب بنویسم. باری، این‌گونه گذشت. در این خانه تنها شده بودم. خودم را در آن حبس کرده بودم – البته که می‌ترسیدم. اما بعدش دوست‌اش داشتم. این خانه، خانه‌ی نوشتن شد. کتاب‌هایم از این خانه بیرون زدند، از این نور، از همین پارک. از این نور بازتابیده از تالاب. باید بیست سالی می‌گذشت تا همین‌ها را می‌نوشتم.



یک کتابِ باز نیز شب است.

اما نمی دانم چرا از همین حرفهایی که الان زدم، گریه ام می گیرد.

با این حال، نوشتن علی رغم ناامیدی. نه: توأم با ناامیدی. کدام ناامیدی؟ من نامی سراغ ندارم که بر این ناامیدی بگذارم. نوشتن اگر با چیزی همراه شود که از نوشته پیشی می گیرد، ضایع کردن و اتلافِ نوشته است. اما با وجود این باید بپذیریم که به هدر دادن شکست، همانا بازگشت به سوی کتابی دیگر است، به سوی امکانی دیگر در همان کتاب.



وقتی کتابی به پایان می رسد - منظورم کتابی است که نوشته ایم - وقت خواندنش دیگر نمی توانیم بگوییم آن کتاب، کتابی است که ما نوشته ایم، همچنین نمی توانیم بگوییم چه چیزهایی در آن نوشته شده اند، دیگر نمی توانیم بگوییم در کدام ناامیدی یا در کدام خوشی نوشته شده، دیگر نمی توانیم بگوییم آن کتاب برآمده از یافته های وجودمان یا شکستِ تمام هستی مان بوده است. زیرا، در یک کتاب، عاقبت، هیچ چیز مشابهی نمی تواند اتفاق بیافتد. رسم الخط به

نوعی، یک شکل و یکدست است و همه چیز را تعدیل می‌کند. در چنین کتابی، هیچ چیز دیگر رخ نمی‌دهد، کتاب به پایان رسیده و توزیع شده است. و به اعلان رمزناگشودنی آمدن‌اش در جهان می‌پیوندد.

با کتابی که هنوز نوشته نشده تنها که باشی، یعنی دوباره در اولین روای بشریت هستی. این تنهایی همچنین تنها بودن با نوشتاری است که هنوز زیر کشت نرفته است. یعنی داری سعی می‌کنی از تنهایی نمیری. مثل این است که در زمان جنگ تنها در پناهگاه بمانی. اما بدون دعا، بدون خدا، بدون هیچ اندیشه‌ای جز میل دیوانه‌وار به کشتن ملت آلمان^۱ تا آخرین نفرِ نازی‌ها.

نوشتار همواره فاقد هر گونه ارجاعی است، یا بهتر بگوییم نوشتار هنوز همچون روز اول است: وحشی. متفاوت. البته به جز آدمهایش، یعنی اشخاصی که در کتاب می‌چرخند و در حین کار [نوشتن] هرگز فراموش‌شان نمی‌کنیم و نویسند هیچ‌وقت حسرت‌شان را نمی‌خورد. نه. من از این بابت مطمئن‌ام. نه! یک کتاب، اصلاً نوشته همواره دری است باز به سوی رها کردن. ما در تنهایی خاص خودمان تنهایییم؛

^۱ Nation allemande

همیشه غیرقابل تصور. همواره خطرناک. آری. برای اینکه شهامت بیرون زدن پیدا کنیم برای اینکه فریاد بزنیم، باید هزینه بدهیم.

✱

من نمی‌دانم کتاب چیست. هیچکس نمی‌داند. اما وقتی کتابی هست می‌فهمیم. و وقتی هیچ کتابی نیست، باز هم می‌فهمیم مثل وقتی که خبر داریم هستیم و هنوز نمرده‌ایم.

هر کتابی همچون هر نویسنده‌ای فرازی دشوار و گریزناپذیر دارد. و باید درباره‌اش تصمیم بگیریم: این خطا را در کتاب به حال خودش بگذاریم تا کتابی حقیقی برجا بماند، یعنی کتابی که دروغ نگفته یا نه. تنهایی؛ هنوز هم نمی‌دانم بعدش چه بر سرش می‌آید. هنوز نمی‌توانم درباره‌اش حرف بزنم. باور دارم که این تنهایی، بی‌ارزش می‌شود. در طول زمان دچار ابتدال می‌شود، و اصلن همین خوب است.

کتاب‌های دیگران، از نظر من «تمیز» هستند، اما اغلب به این دلیل که از کلاسیسیسمی^۱ برخاسته‌اند که هیچ خطرکردنی در آن نیست. شاید کلمه به‌خودی خود مهلک باشد. نمی‌دانم.

کتابهایی که در عمرم بیشتر خوانده‌ام، کتابهایی هستند که مردها نوشته‌اند. میشله^۲، میشله و باز هم میشله. همچنین متن‌های سیاسی،

اما کمتر. مثلاً سن-ژوست^۱ و استاندل^۲، ولی به طور عجیبی بالزاک^۳ نه. و سرآمد تمام نوشته‌ها: عهد عتیق.

نمی‌دانم چگونه خودم را از چیزی بیرون کشیدم که شاید بتوان بهش گفت بحران، آن‌طور که می‌گویند بحرانِ عصبی یا بحرانِ رخوت، بحرانِ زوال، مثل یک خوابِ خرگوشی. تنهایی هم همین‌طور است. نوعی نوشتن است. و خواندن، خود نوعی نوشتن می‌شد.

بعضی نویسنده‌ها وحشت‌زده‌اند. از نوشتن می‌ترسند. چیزی که در مورد من وجود دارد این است که من هیچ وقت از چنین ترسی نترسیده‌ام. کتابهایی نوشته‌ام که قابل‌درک نبودند و همه آنها را خوانده‌اند. کتابی دارم که همین اواخر خواندم‌اش و از سی سال پیش به این طرف آن را دوباره نخوانده بودم و به نظرم کتابِ فوق‌العاده‌ای آمد. عنوان کتاب این بود: «زندگی آرام». همه چیزش را فراموش کرده بودم جز اولین خط: «هیچکس ندیده بود مرد در آب غرق شود جز من». کتابی بود که بی‌وقفه نوشتم‌اش، با منطقِ پیش‌پا افتاده و بسیار تیره و تاریکِ داستان‌های جنایی. در آن کتاب آدم می‌توانست فراتر از خودِ کتاب برود، فراتر از قتلِ کتاب. می‌رویم نمی‌دانیم به کجا،

Saint-Just^۱
Stendhal^۲
Balzac^۳

احتمالا سمت ستایش از خواهر، داستان عاشقانه‌ی خواهر و برادر،
بله بله دوباره، داستانی از یک عشق خیره‌کننده، بی‌ملاحظه، محکوم
تا ابد.

✱

نوشتن همیشه همراه با جنون است. جنونش را می‌شناسم. جنون به
چشم نمی‌آید. گاهی فقط حس‌اش می‌کنیم. گمان نمی‌کنم بتواند طور
دیگری باشد. وقتی همه چیزمان را از خودمان بیرون می‌ریزیم یعنی
تمام یک کتاب را، پس لزومن در حالت خاصی از تنهایی، یعنی قسمی
تنهایی به سر می‌بریم که نمی‌توانیم آن را با هیچ‌کس قسمت کنیم. ما
هیچ چیزی را نمی‌توانیم قسمت کنیم. فقط باید کتابی را بخوانیم که
خودمان نوشته‌ایم و در کتاب عزلت گزینیم. این عزلت آشکارا وجهی
مذهبی دارد، اما بی‌درنگ آن را اینگونه حس نمی‌کنیم. می‌توانیم بعدن
بهش فکر کنیم مثل الان که من دارم بهش فکر می‌کنم. به دلیل چیزی
که شاید مثلا خود زندگی باشد، یا راهی برای [نجات] حیات کتاب،
برای حیات کلام، فریادها، زوزه‌های پنهانی که به صورت خاموش و
بی‌صدایی برای همه‌ی مردم جهان هولناک‌اند.

دور و برمان، همه می‌نویسند، این چیزی است که باید بتوانیم درک
کنیم؛ همه می‌نویسند، مگس روی دیوارها می‌نویسد، زیر نور اتاق
پذیرایی می‌نویسد، در نوری که تالاب منعکس‌اش می‌کند. کل

نوشته‌ی مگس می‌تواند توی یک صفحه جا شود. پس این هم یک جور نوشته است. از همان لحظه‌ای که موجودیت یافت، پیشاپیش به نوشتار بدل شده است. شاید، روزی، در طی قرن‌های آتی، ما این نوشتار را هم بخوانیم، آن نوشتار هم رمزگشایی شود و ترجمه شود. و بی‌کرانگی یک شعر ناخوانا در آسمان گسترده می‌شود.

اما با همه‌ی اینها، یک جایی در جهان، کتابها را می‌نویسند. هر کس کتابی می‌نویسد. من به این حرف باور دارم. مطمئن‌ام که همین‌طور است. زیرا مثلاً برای بلانشو هم، همین‌طور است. بلانشو جنونی دارد که دوروبرش می‌گردد. جنون، مرگ هم هست. نه برای باتای. چرا باتای از اندیشه‌ی آزاد و جنون‌آمیز به دور بود؟ نمی‌توانم بگویم چرا.

✱

✱

✱

نوشتن. من که نمی‌توانم.

هیچ کس نمی تواند.

باید این را گفت، نمی توان نوشت.

و می نویسند.

نوشتن، امر ناشناخته ای است که نویسنده در وجودش دارد، چیزی که مبتلا می کند. یا این، یا هیچ. می توان از نوعی مرضِ نوشتار حرف زد.

چیزی که سعی می کنم به زبان بیاورم آسان نیست، اما به گمانم با تمام رفقا از هر سرزمینی بر سر آن تفاهم داریم.

یک جور جنونِ نوشتن در خودِ نوشتن هست، جنونِ نوشتنی شدید نه به این دلیل که نوشته در جنون به سر می برد. برعکس.

نوشتن ناشناخته است. نویسنده پیش از نوشتن نمی داند چه خواهد نوشت. و البته در کمال درایت نمی داند.

برایش ناشناخته است، برای ذهن اش، برای تن اش. حتی تأمل هم نیست، نوشتن، یک جور توانایی است در کنار خودِ نوشتن، موازی با خودش، چون دیگری ای که ظاهر می شود و جلو می آید، نامرئی

است، فکر دارد، خشم دارد، کسی که گاهی، به خاطر کارِ خودش، در خطر است، خطر از دست دادن زندگی‌اش.

نویسنده اگر از چیزی که قرار است بنویسد خبر داشت، قبل از انجامش، قبل از نوشتن‌اش، هیچ‌گاه نمی‌نوشتش. به خودش زحمت نمی‌داد.

نوشتن، تلاش برای دانستن همان چیزی است که اگر بنا بود بنویسیم، آن را می‌نوشتیم - اما بعدها می‌فهمیم - زیرا تا پیش از آن، این خطرناک‌ترین سوالی است که می‌توانیم از خودمان بپرسیم. اما خب رایج‌ترین سوال هم همین است.

نوشته مثل باد می‌رسد. لُخت است. جوهر است، نوشته همین است. و می‌گذرد چون هیچ چیز دیگری در زندگی نمی‌گذرد، هیچ چیزی، جز خودش، جز خودِ زندگی.

د.م

نُفل - لو - شاتو، ۱۹۹۳

منبع:

Duras, Marguerite, 1993, *Écrire*, Paris : Gallimard, collection Folio.